

هله



حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید!؟

قسمتی از این کتاب حاصل بحث‌هایی است در جلسات عمومی - چند جلسه در اصفهان و چند جلسه در تهران. و قسمت‌هایی از آن حاصل گفت‌وگو با گروه‌های چند نفره است.

فصل‌های طولانی محصول چند جلسه بوده است که بعداً آنها را به دلیل ارتباط موضوعی در یک فصل آورده‌ایم.

بسیاری از سؤالات را حذف کرده‌ایم؛ بسیاری از موضوعات را خلاصه کرده‌ایم؛ به بعضی موضوعات مطالبی افزوده‌ایم که در بحث‌های اصلی نبوده است - و به حساب خودمان اصلاحات کرده‌ایم.

عنوان کتاب را "هله" یا "هله" قرار داده‌ایم - که نمی‌دانم کدام صحیح است. و این عنوان چیزی است که هدف مطالب کتاب را تشکیل می‌دهد. "هله" یعنی "توجه دادن آدمیان به امری خطیر". بسیار لازم است که تو انسان به چگونگی گذشت عمر خودت توجه کنی.

در مقدمه‌ی کتاب‌های قبلی نوشته بودیم درک مطالب آنها مشروط به مطالعه‌ی قبلی "تفکر زاید" است. ولی این کتاب یک کتاب مستقل است و بدون "تفکر زاید" هم قابل فهم. اما باوجود این باز هم بهتر است بعد از آن کتاب - مرجحاً سایر کتاب‌ها - خوانده شود.

چون در متن بحث‌ها به حد کافی حاشیه‌روی - که از عادات این ناعالم نامحقق است - داشته‌ایم، برای اینکه خیلی شورش درنیامده باشد بعضی حاشیه‌ها را که دیگر از

صورت حاشیه گذشته و صورت پرت‌گویی پیدا کرده، از متن بیرون کشیدیم و به صورت پاورقی چاپ زدیم.

در این کتاب مسأله را زیاد روشن نکرده‌ایم. روشن کردن چیزها و آنها را به صورت یک لقمه‌ی آماده در ذهن نهادن کمک می‌کند به تنبلی ذهن و ممانعت آن از مکاشفه و ادراک مستقیم.



تاریخ چاپ اول این کتاب ۱۳۷۴ است. بعد از این که چاپ اول تمام شد، تصمیم گرفتیم آن را تجدید چاپ نکنیم - به این دلیل که بعضی‌ها گفتند کتاب نامرتبلی است.

روی این حساب بخش‌های مرتبط و یحتمل مفید آن را استخراج کردیم؛ و به علاوه‌ی موضوعات و مطالبی جدید در کتاب "آگاهی" آوردیم. اخیراً چند نفری گفتند - باوجود "آگاهی" - خود این کتاب - "هله" - هم به عنوان یک کتاب مستقل مطالب مفیدی دارد. و ما هم که آدم "دهن‌بینی" هستیم؛ مفید بودن آن باورمان شد - و می‌بینید که بعد از سال‌ها توقف، آن را به تجدید چاپ رساندیم.

به هر حال احتمالاً بعضی از مطالب در هر دو کتاب تکرار شده است. و به نظر بنده اینطور می‌رسد که اگر مطلبی مفید است، هزار بار هم که تکرار بشود کم است؛ و تکرارها مفید است. و اگر مطلبی فاقد فایده است، نقل یکبار آن هم زاید است.

ذکر مطلب اخیر بدان معنا نیست که نویسنده بر این باور است که مطالبی که او می‌گوید قرین حقیقت است - یا نیست - و در آن فایده‌ی هست - یا نیست.

فصل اول

از هزاران سال پیش انسان متوجه شده است که بدترین دشمن او "خود" او است. این فرمایش رسول خردمند اسلام است که "أعدی عَدُوک نَفْسک".

در هزاران سال گذشته صدها مکتب و سیستم و طریق خودشناسی نیز بر انسان عرضه شده است؛ و انسان‌ها همیشه به شکلی در تلاش‌های خود از "خود" و رنج‌های آن بوده‌اند؛ ولی در این امر تقریباً هیچ موفقیتی نداشته‌اند. بنابراین انسان از خود می‌پرسد چه گیر و مانعی در کار هست که رهایی از مسأله "خود" را تا حد غیرممکن دشوار می‌نماید. مسلماً مانعی در کار هست، و این مانع قاعدتاً باید فوق‌العاده عمیق و ریشه‌ای باشد.

شاید بررسی و شناخت این مانع گره‌ای از کار انسان بگشاید. انسان وقتی ریشه‌ای بودن مانع را شناخت فریب سهل‌انگاشتن را نخواهد خورد. وقتی من دریافتم که باید درختی را به عمق ده متر ریشه از جا درآورم می‌دانم که وسیله متناسب با چنین کاری مثلاً یک بیلچه نیست بلکه باید تبر به کار برم.

به نظر می‌رسد که مهم‌ترین علت عدم موفقیت انسان در طریق‌های نشناختن ماهیت "خود" بوده است و نتیجتاً به کار گرفتن ابزار و وسیله‌ی غلط و نامتناسب با مسأله. تا وقتی جنس و ماهیت چیزی را نشناخته‌ای هرگونه ارتباط، نگرش و برخوردت با آن عوضی و کتره‌ای خواهد بود؛ نامتناسب خواهد بود؛ حکم کورمال کردن در تاریکی را خواهد داشت.

برای شناخت ماهیت "خود" قبل از هر کار باید ببینیم این پدیده چگونه و با چه مکانیسمی تشکیل می‌گردد. در این شناخت و بررسی مانعی که مقابله‌ی با "خود" و حل آن را در هزاران سال گذشته تا حد غیرممکن دشوار نموده است نیز روشن خواهد شد؛ و در آن صورت است که ارتباط صحیح و متناسب با مانع و بطور کلی با مسأله نیز ممکن خواهد بود.

به عنوان مبنای بررسی و نگرش باید این اصل را در نظر داشته باشیم که "خود"، یعنی آنچه دشمن آدمی است و شرّ است و عامل تباهی، نمی‌تواند در فطرت انسان باشد. همه‌ی مذاهب تنها زیستن اصیل، سالم، مفید و خردمندانه را زیستن در فطرت دانسته‌اند. مفهوم نهفته در این موضوع آن است که "خود" یک پدیده‌ی فطری نیست؛ و چیزی که در ذات و فطرت آدمی نیست محققاً در شرایط و روابط خاصی و به علل خاصی بر او عارض شده است. پس باید ببینیم این پدیده دشمن، مخرب و بیگانه با

فطرت در چه شرایط، به چه علل و با چه مکانیسمی بر انسان عارض شده است و هم‌اکنون به صورت یک زایده و عارضه حاکم بر هستی اوست.



گذشته از تحقیقات انسان‌شناسان خود ما هم می‌توانیم از قرآینی و به حکم کلی عقل دریابیم که انسان‌های هزاران یا میلیون‌ها سال پیش در مقابل تهدید، سختی و ناهمواری طبیعت موجوداتی بسیار ناتوان بوده‌اند.

ضرورت صیانت نفس، یا اصل "سازش و انطباق با شرایط محیط" ارگانیسم را به تلاش و تکاپوی یافتن راه‌ها، وسایل و ابزار توانایی به منظور جبران و رفع ناتوانی خویش، و به طور کلی بهتر زیستن وامی‌دارد. در جست‌وجوی وسایل انطباق، علاوه بر بالقوگی‌ها و امکانات ناشناخته‌ای که در ارگانیسم نهفته است - مثل لرزیدن خودبه‌خودی بدن برای چیرگی بر سرما، مثل دفاع گلبول‌ها در مقابل میکروب، مثل مقاوم شدن پوست جانوران مناطق سرد، و مثل موارد بی‌شمار دیگری که ابزار و مکانیسم دفاع و واکنش‌های جبرانی برای ما ناشناخته است - ارگانیسم یک ابزار شناخته‌شده‌ی اساسی دیگر به عنوان ابزار سازش و انطباق با محیط، و به طور کلی برای برآمدن از عهده‌ی زندگی نیز دارد، و آن قدرت تفکر ذهن است. ذهن با یکی از شایستگی‌های خود، یعنی قدرت اندیشیدن، مهم‌ترین یار و ابزار آدمی در جست‌وجو و دستیابی به وسایل توانایی و جبران ناتوانی است.

ذهن طی میلیون‌ها سال تلاش و جست‌وجو - و رشد تدریجی به علت همین تلاش - بر بسیاری از وسایل توانایی دست می‌یابد. انسانی که زمانی حتی آتش را نمی‌شناخته است به وسیله‌ی قدرت تفکر به ماه رفته، و چه‌ها که نکرده.

انسان در طریق مبارزه‌ی با سختی و خطر طبیعت بعد از هزاران یا میلیون‌ها سال تلاش به مرحله‌ای می‌رسد که تا حد زیادی خود را از تهدید و ناهمواری طبیعت رها شده می‌بیند و از درگیری تمام ظرفیت و یکپارچه‌ی با آن فراغت نسبی می‌یابد.

هنگامی که خطر طبیعت فوق‌العاده سخت و پرآزار است و ضرورت مبارزه با آن فوق‌العاده جدی و حاد است و ذهن و ارگانیسم با تمام ظرفیت ممکن خود در کار مبارزه با آن است درک این واقعیت را - لاقلاً با وضوح و جدیت - پیدا نمی‌کند که در

کنار خطر و تهدید طبیعت عامل تهدید دیگری هم در مقابل خود دارد، و آن خطر و تهدید خود انسان است برای انسان. اولاً شدت و سختی خطر طبیعت چنان یکپارچه و تمام ظرفیت انسان را درگیر خود نموده که فرصت توجه به هر خطر دیگر را از او سلب می‌کند؛ ثانیاً خطر و تهدید انسان برای انسان - مخصوصاً در اعصار گذشته که وسایل پیچیده و پیشرفته نیست، و هنوز تمایز و طبقه‌ای چندان مشخص در کار نیست و انسان‌ها از نظر ناتوانی کم و بیش در عرض یکدیگرند - نسبت به خطر طبیعت آنقدرها جدی و قابل توجه نیست. اصولاً خطر انسان برای انسان در ذات و طبیعت او نیست؛ انسان می‌تواند برای انسان عامل تهدید و خطر نباشد. چنانکه نشان خواهیم داد شرایط و وضعیت‌های خاصی سبب شده است که انسان به خصومت و مبارزه در مقابل انسان قرار گیرد. با رفع آن شرایط مورد و محملی برای خصومت انسان با انسان باقی نمی‌ماند. حال آنکه خطر طبیعت برای انسان یک خطر واقعی، فی‌نفسه، همیشگی و اجتناب‌ناپذیر است.

گذشته از این عوامل - عواملی که تا مرحله‌ای نگذاشته است انسان متوجه خطر انسان بشود - درگیری به مبارزه با یک خطر مشترک، یعنی طبیعت، عامل نوعی احساس همبستگی، همدردی و همکاری انسان با انسان بوده است. وجود یک مسأله‌ی مشترک و نیز رنج و ناتوانی مشترک مانع می‌گردد که انسان به خصومتی سخت در مقابل انسان بایستد. اما بعد از آنکه شدت و جدیت خطر طبیعت به حد زیادی کاهش می‌یابد و انسان از درگیری کامل و تمام ظرفیت با آن فراغت نسبی پیدا می‌کند، به دلایلی که توضیح خواهیم داد به انسان می‌پردازد، و از مرحله‌ای به بعد تکیه و ضرورت مبارزه از طبیعت متوجه‌ی انسان می‌شود. و به میزانی که خطر اولی اهمیت و جدیت خود را از دست می‌دهد مبارزه‌ی انسان با انسان وسعت، جدیت و شدت بیش‌تری می‌یابد.

حال ببینیم چه جریاناتی سبب می‌شود که انسان به چنین مبارزه‌ی سخت، خصومت‌آمیز و تباه‌کننده‌ای در مقابل انسان می‌ایستد - مبارزه‌ای چنان سخت و خصومت‌آمیز که خطر طبیعت را به کلی تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. انسان امروز دشمنی سخت‌تر از خودش در مقابل خود ندارد. با توجه به اینکه این دشمنی در ذات آدمی نیست باید ببینیم چه عوامل و شرایطی این دشمن عَرَضی و تباه‌کننده را بر او تحمیل کرده است.

هزاران سال زیستن در ترس و ناتوانی، و طول تلاش و مبارزه برای جبران آن ذهن را در چند موضوع و زمینه شرطی می‌کند. مثلاً طول مبارزه‌ی با طبیعت کیفیتی سخت و دفاعی به ذهن می‌دهد. ذهن عادت می‌کند به اینکه از یک طرف همیشه فرض را بر موجود انگاشتن یک عامل خطر و تهدید بگیرد، از طرف دیگر عادت می‌کند به اینکه در حالت دفاع و آماده‌باش به سر برد. ضمناً ذهن - به عنوان ابزار انطباق - در رابطه‌ی با طبیعت همیشه از بُعدی و در زمینه‌ای خود را نارسا و ناتوان دیده؛ و به این ناتوانی نیز عادت کرده و شرطی شده است. بنابراین مجموعه‌ی کیفیت‌هایی که ذهن در رابطه با طبیعت نسبت به آنها شرطی شده زمینه‌ی آن را مستعد و آماده‌ی دفاع و مبارزه نگه داشته است. درست است که در مرحله‌ای از رابطه شدت تهدید و خطر طبیعت فروکش می‌کند ولی در شرایطی فروکش می‌کند که ذهن اسیر عادت به ناتوان انگاشتن خود از یک طرف و موجود انگاشتن عامل تهدید از طرف دیگر شده است. در چنین وضعیتی طبیعی است که ذهن باید خود را در حالت دفاع و مبارزه نگه دارد.

اما این کیفیت‌ها، یعنی کیفیت‌هایی که ذهن نسبت به آنها شرطی شده است فی‌نفسه کافی نیست برای اینکه بعد از طبیعت انسان درگیر چنین مبارزه‌ای سخت و خشونت‌آمیز با انسان بشود. یعنی صرف عادت به مبارزه‌ی با طبیعت، و صرف ناتوان انگاشتن خود و ضرورت جبران آن نیست که انسان را به مبارزه‌ی با انسان وامی‌دارد، بلکه سوای عادت کردن به دفاع و مبارزه عوامل دیگری نیز در کار است. در اصل "انطباق" این اصل نیز نهفته است که واکنش ارگانیسم به تناسب شرایط و اقتضائات موجود و **فعلی**، یعنی به تناسب آخرین شرایط و وضعیت‌های برنهاده در مقابل آن صورت می‌گیرد. ذهن وقتی ارگانیسم را مواجه با خطر می‌بیند به تدبیرهای دفاعی متوسل می‌شود، مثلاً به خشونت متوسل می‌شود و به تناسب عامل تهدید واکنش جبرانی از خود نشان می‌دهد. براساس این اصل، بعد از رفع خطر طبیعت هرگاه عامل تهدید واقعی و بالفعل دیگری وجود نداشت ذهن می‌بایست خود را با شرایط بی‌خطری انطباق بدهد و نتیجتاً ترس، خشونت، میل مبارزه و حالت دفاعی به خود گرفتن از حرکات آن حذف بشود - ولو به این کیفیت‌ها عادت مزمن پیدا کرده و نسبت به آنها شرطی شده باشد. زیرا به نظر می‌رسد که "اصل انطباق با شرایط موجود" قوی‌تر از شرطی‌شدگی ذهن است. ذهن، و به طور کلی ارگانیسم، بیش از آنچه براساس شرطی بودن عمل کند براساس "انطباق" عمل می‌کند؛ زیرا شرطی‌شدگی یک جریان غرضی

است، حال آنکه انطباق یک اصل طبیعی نهفته در ساختار ارگانسیم و جزء ماهیت ذاتی آن است. پس چه عوامل و شرایطی سبب می‌شود که بعد از حذف (نسبی) تهدید طبیعت از رابطه‌ی انسان، اصل انطباق براساس قانون طبیعی خود عمل نمی‌کند و ارگانسیم را با شرایط بی‌خطری انطباق نمی‌دهد؟ چرا بعد از طبیعت انسان در مقابل انسان به مبارزه می‌ایستد؟

به احتمال قوی عواملی در کار بوده که برای ما ناشناخته است؛ ولی سوای آن عوامل احتمالی و ناشناخته یک علت و عامل اساسی درگیر شدن انسان به مبارزه‌ی با انسان شرایط زیست بوده است. کمبود وسایل زیست، و از همه مهم‌تر و حساس‌تر کمبود مواد غذایی برای انسان یک مسأله‌ی فوق‌العاده حساس است. برای انسان امروز قابل درک و حتی تصور نیست که انسان یک میلیون یا حتی هزار سال پیش از گرسنگی چه می‌کشیده است؟ شاید روزها رنج گرسنگی را متحمل می‌شده است تا بالاخره شکم خود را در حدّ بخور و نمیر سیر کند. در چنین شرایط معیشتی سختی ستیز و مبارزه‌ی انسان با انسان یک امر اجتناب‌ناپذیر بوده است.

در آغاز مبارزه‌ی با طبیعت انسان‌ها هنوز به ابزارهای توانایی دست نیافته‌اند و همه کم و بیش از لحاظ ناتوانی در عرض یکدیگرند. ولی هنگامی که انسان تا حدودی به ابزارهای توانایی دست می‌یابد، تلاش برای اینکه ابزارها را از چنگ دیگران درآورد نیز مطرح می‌شود. و این یکی از عوامل مبارزه و قرار گرفتن انسان در مقابل انسان است.

بنابراین ذهن هنوز از تهدید طبیعت، و کیفیت‌هایی که به تبع مبارزه‌ی با طبیعت نسبت به آنها شرطی شده است فارغ نگشته که عامل تهدید و طرف مبارزه دیگری در مقابل خود می‌بیند - عاملی که قبلاً هم بوده، منتها درگیری شدید به مبارزه‌ی با طبیعت فرصت پرداختن به آن را به انسان نمی‌داده است.

همانطور که گفتیم، خطر انسان برای انسان به سختی و شدت خطر طبیعت نبوده، و شاید انسان می‌توانسته است درگیر به مبارزه‌ی با انسان نشود؛ ولی کیفیت‌هایی که ذهن قبلاً در جریان مبارزه‌ی با طبیعت نسبت به آنها شرطی شده است قطعاً کمک کرده به آمادگی آن برای ایستادن در مقابل انسان. یعنی یک ترس و ناتوانی به صورت شرطی درآمده از درون، و یک عامل تهدید از برون دست به دست یکدیگر داده و مبارزه را به صورت یک امر مبرم و اجتناب‌ناپذیر درآورده است. خطر انسان برای انسان موجود

بوده، اما نه چندان سخت و جدی که لازم باشد تمام وجود خود را وقف دفع آن نماید؛ آنچه یک خطر جزیی را بزرگ جلوه داده است ترس و ناتوانی مزمونی بوده که از قبل در انسان ریشه گرفته.



در اصل انطباق دو عامل مطرح است و مدخلیت دارد: یکی آخرین شرایط، وضعیت‌ها و عوامل برونی برنهادده در مقابل ارگانسیم، دیگری آخرین شرایط، نیازها، کیفیت‌ها و بالقوگی‌های درونی ارگانسیم. هدف، جهت و نحوه‌ی انطباق به وسیله‌ی این دو عامل تعیین می‌شود. خطر طبیعت و مبارزه با آن یک نوع انطباق را اقتضا می‌کند و می‌طلبد، و رابطه‌ی با انسان نوع دیگری را. مثلاً مبارزه‌ی انسان با طبیعت جریانی است یک‌طرفه. به این معنا که طبیعت سرمقابله و مبارزه‌ی با انسان را ندارد، دشمن انسان نیست بلکه در کار خودش است. انسان هم دشمن طبیعت نیست. نه سرما با من دشمنی دارد و نه من با سرما. هدف من صیانت نفس است و بهتر زیستن. نتیجه‌ی تبعی این هدف آن است که می‌کوشم تا هر عامل مخلّ و مزاحم را از پیش پا بردارم. من می‌کوشم تا آنجا که ممکن است میخ خیمه‌ام را محکم بکوبم تا باد آن را از جا نکند؛ ولی اگر طوفان آن را کند من دشمن طوفان نمی‌شوم، نسبت به آن احساس خشم و نفرت و میل انتقام پیدا نمی‌کنم.

ولی طرفیت انسان با انسان چنین نیست. کیفیت وجودی انسان و بالقوگی‌های او به گونه‌ایست که خشونت، نفرت و مبارزه به قصد مبارزه را اجتناب‌ناپذیر می‌گرداند. طبیعت یک پدیده‌ی لاشعور است، حال آنکه انسان یک موجود ذی‌شعور است. و همین ذی‌شعور بودن، هدف انطباق، نحوه و وسایل آن را به کلی متفاوت با آنچه برای انطباق با طبیعت لازم است می‌گرداند.

طبیعت خود را در مقابل انسان ناتوان نمی‌بیند، فقط انسان خود را در مقابل طبیعت ناتوان می‌بیند؛ انسان برای طبیعت عامل تهدید نیست، فقط طبیعت عامل تهدید انسان است. ولی در رابطه‌ی با انسان این کیفیت‌ها دوطرفه می‌شود: هم تو برای من عامل تهدیدی هم من برای تو؛ هم تو از من هراس داری و هم من از تو؛ هم تو در مقابل من حالت دفاع به خود گرفته‌ای و می‌خواهی این عامل تهدید را دفع کنی و هم من در

مقابل تو؛ و از همه مهم‌تر، هم من بر ناتوانی تو آگاهم و هم تو بر ناتوانی من - زیرا هر دو موجودی هستیم ذی‌شعور.

این دوطرفگی در تمام زمینه‌ها سبب می‌شود که نحوه‌ی انطباق، و سپس نتایج حاصل از آن به کلی متفاوت با نحوه‌ی انطباق با طبیعت گردد. در رابطه‌ی با انسان نیز، مانند طبیعت، حساس‌ترین مسأله‌ی آدمی ناتوانی و ضرورت جبران آن است. اما در رابطه‌ی با طبیعت مسأله فقط ناتوانی است، حال آنکه در رابطه‌ی با انسان علاوه بر ناتوانی این مسأله نیز وجود دارد که هر طرف به ناتوانی طرف دیگر وقوف دارد. این امر سبب می‌شود که مسأله‌ی حساس ناتوانی بُعدی و نتایجی دیگر پیدا کند. من در رابطه‌ی با سرما، گرسنگی، بیماری یا هر عامل طبیعی دیگر ناتوانم ولی این نگرانی را ندارم که سرما و گرسنگی بر ناتوانی من آگاه‌اند. حال آنکه در رابطه‌ی با انسان این نگرانی هم به مسأله اضافه می‌شود که طرف به ناتوانی‌ام آگاه است. از این آگاهی چند نتیجه به بار می‌آید و از آن نتایج، نتایج تبعی دیگر. در رابطه‌ی با این موجود ذی‌شعور من هم باید درصدد رفع ناتوانی خویش باشم و هم در تلاش *استتار* آن. زیرا من به تجربه دریافته‌ام که وقتی تو بر ناتوانی‌ام وقوف داری بیش‌تر هدف آزارم قرار می‌دهی. بنابراین می‌کوشم تا ناتوانی خود را از تو پنهان نگه دارم. و به دلایلی که نشان خواهیم داد، در رابطه‌ی انسان استتار ناتوانی چنان نقش و ضرورتی پیدا می‌کند که رفع واقعی آن را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

حال ببینیم استتار ناتوانی چه معنا و مصداقی می‌تواند داشته باشد، و در جریان استتار چه چیز نهفته است. اولاً استتار مترادف است با فریب و نمایش. وقتی من می‌کوشم تا ناتوانی خود را از تو پنهان نگه دارم در حقیقت می‌خواهم تو را نسبت به واقعیت هستی خودم در فریب نگه دارم. و آنچه به کار این فریب و استتار می‌آید توصیف، سمبل و *علامت* توانایی است، نه واقعیت توانایی. رفع ناتوانی واقعی یک وسیله‌ی واقعی توانایی - اعم از درونی یا برونی - را می‌طلبد؛ ولی استتار ناتوانی جز به وسیله‌ی نمایش براساس علایم و سمبل‌های توانایی چه وسیله‌ی دیگری می‌تواند داشته باشد؛ چه معنا و مصداقی می‌تواند داشته باشد؟ در رابطه‌ی با طبیعت - که استتار و نمایش را جایی و ضرورتی نیست - بیش‌ترین تلاش ذهن صرف جست‌وجو و دستیابی به وسایل واقعی توانایی می‌گردد به منظور *رفع* ناتوانی، ولی در رابطه‌ی با انسان *استتار* ناتوانی و جست‌وجوی علایم توانایی به صورت یک اصل درمی‌آید.

از آنجا که در رابطه‌ی با انسان استتار ناتوانی به وسیله‌ی علایم به صورت یک اصل و ضرورت درمی‌آید، بیش‌ترین هدف مبارزه‌ی انسان با انسان را حصول علایم به خود اختصاص می‌دهد. ولی چون انسان به تجربه درمی‌یابد که باوجود پنهان ساختن ناتوانی خویش به وسیله‌ی علایم هنوز عمیقاً احساس ناتوانی می‌کند، و از حصول علایم واقعاً کاری ساخته نیست تمهید دیگری در کار می‌کند؛ و آن این است که به جای تلاش حصول علایم برای خودش، می‌کوشد تا دیگران را از دست‌یابی به آنها محروم سازد. درست است که من می‌کوشم تا ده میلیونم را (که یکی از علایم توانایی است) بیست میلیون کنم، ولی هدف باطنی‌ام از این کار آن است که تو را از دست یافتن به آن بازدارم. حال که من نمی‌توانم به وسیله‌ی علایم احساس توانایی واقعی داشته باشم چرا نکوشم تا تو را مواجه با ناتوانی‌ات گردانم؟ و چون تو هم وضع مرا داری، جریان محروم‌سازی به صورت یک اصل دوطرفه در رابطه‌ی من و تو درمی‌آید. تلاش برای این محروم‌سازی دوطرفه منجر به ایجاد کیفیت مخرب جدیدی می‌گردد که در رابطه‌ی با طبیعت به کلی مفقود بوده است؛ و آن میل خصومت و ارضای خشم و نفرت است. و یکی از طرق ارضای خشم و نفرت و آزار، فریب است. در جریان استتار ناتوانی به وسیله‌ی علایم، فریب یک امر خودبه‌خودی و اجتناب‌ناپذیر است. بعد از وارد شدن خشم و نفرت در رابطه، میل فریب قبلی تشدید می‌گردد، بعد گسترده‌ای می‌یابد و به صورت یکی از مهم‌ترین کیفیت‌ها و عوامل حاکم بر رابطه درمی‌آید. و آنچه می‌تواند میل فریب را ارضا کند بلوف، نمایش و وانمود به داشتن و بودن است؛ و آنچه می‌تواند وسیله‌ی چنین نمایش و وانمودی قرار گیرد علایم و سمبل‌ها و بدل‌ها هستند - به جای واقعیت‌ها. واقعیت، واقعیت است و نمی‌تواند وسیله‌ی فریب باشد. بنابراین ذهن به انگیزه‌ی میل ارضای فریب و به عنوان ابزار آن، شیفته‌ی علایم، توصیف‌ها و سمبل‌های توانایی می‌گردد و مدام بر آنها چنگ می‌اندازد. و در عین حال - به دلیلی که گفتیم - می‌کوشد تا دیگران را از دست یافتن به آنها بازدارد. و همین شیفتگی نسبت به علایم، توصیف‌ها و سمبل‌ها یکی از موانع ریشه‌ای ذهن است در طریق رهایی. در یک رابطه مبتنی بر خصومت و فریب، انسان از اینکه بدل‌هایی را به جای اصل عرضه کند لذت عجیبی می‌برد - لذت فریب. و آنچه به کار فریب می‌آید علایم و سمبل‌ها هستند. اگر کیفیت و احساسی واقعی به نام دوستی در من باشد دریغم می‌آید که در رابطه‌ی با تو از آن مایه بگذارم. بنابراین می‌کوشم تا الفاظ و علایم دوستی را نثار تو کنم. زیرا من از

فریب تو لذت می‌برم. و همین لذت فریب مانع می‌گردد که من از عرضه‌ی علایم و سمبل‌های تشکیل‌دهنده‌ی “هستی” دست بکشم.

میل فریب و ضرورت نمایش براساس علایم و سمبل‌ها منجر به تغییر اساسی دیگر در نحوه‌ی حرکت ذهن می‌گردد. در رابطه‌ی با طبیعت آنچه ذهن جست‌وجو می‌کند وسایل و راه‌های واقعی رفع ناتوانی است؛ و کیفیت ذهن در این جست‌وجو کیفیت “اندیشه‌گری” است. ولی در تلاش برای استتار ناتوانی حرکت ذهن مبتنی بر پندار است؛ زیرا موضوع جست‌وجوی آن علایم و سمبل‌ها هستند، نه واقعیت‌ها.

در رابطه با طبیعت نیز استفاده از تخیل ...

برای تهیه این کتاب، می‌توانید از طریق صفحه‌ء [ارتباط با ما](#) آن را سفارش دهید.

www.mossaafa.com